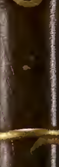


SADI

GULISTAN

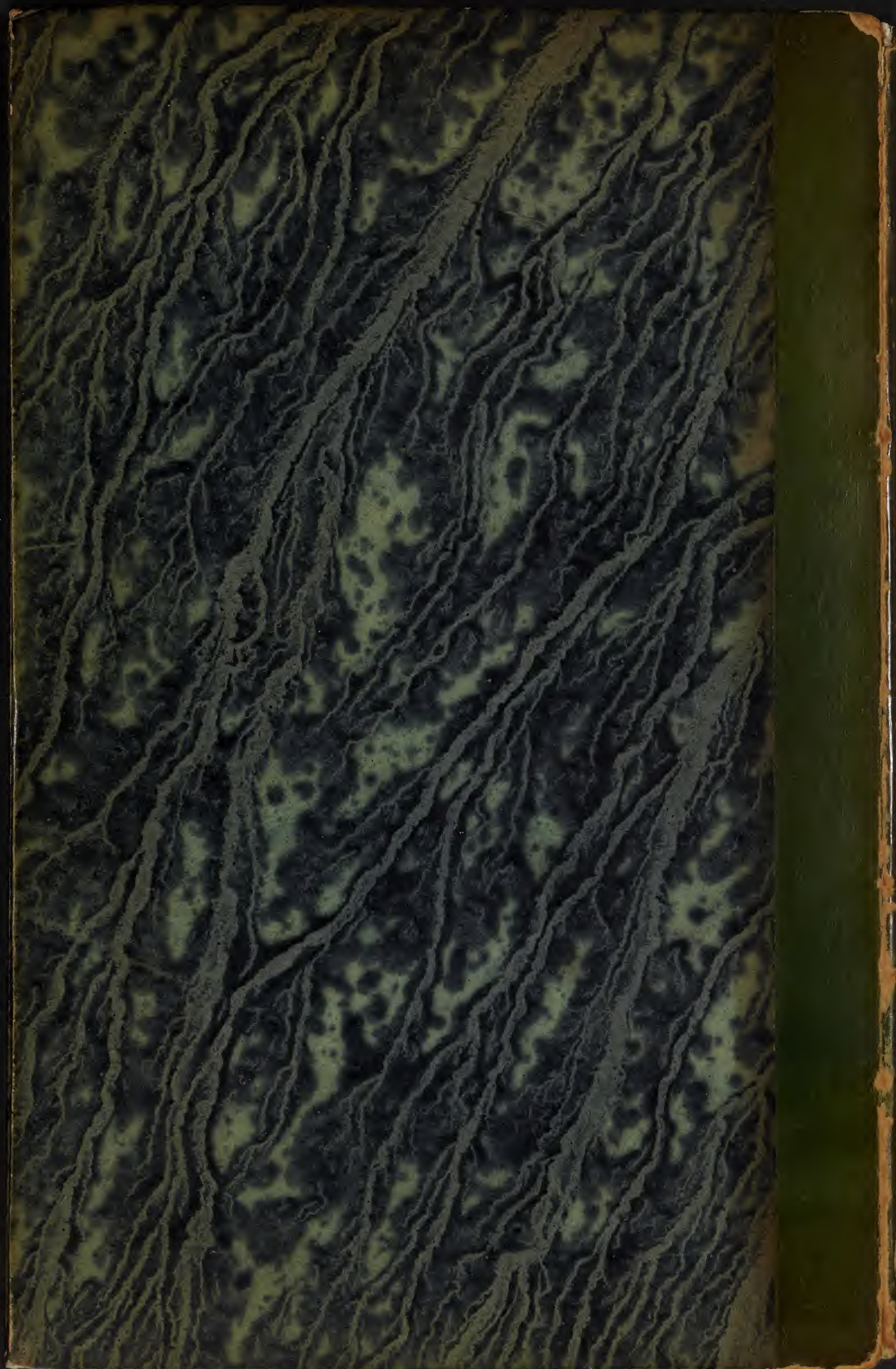
1841

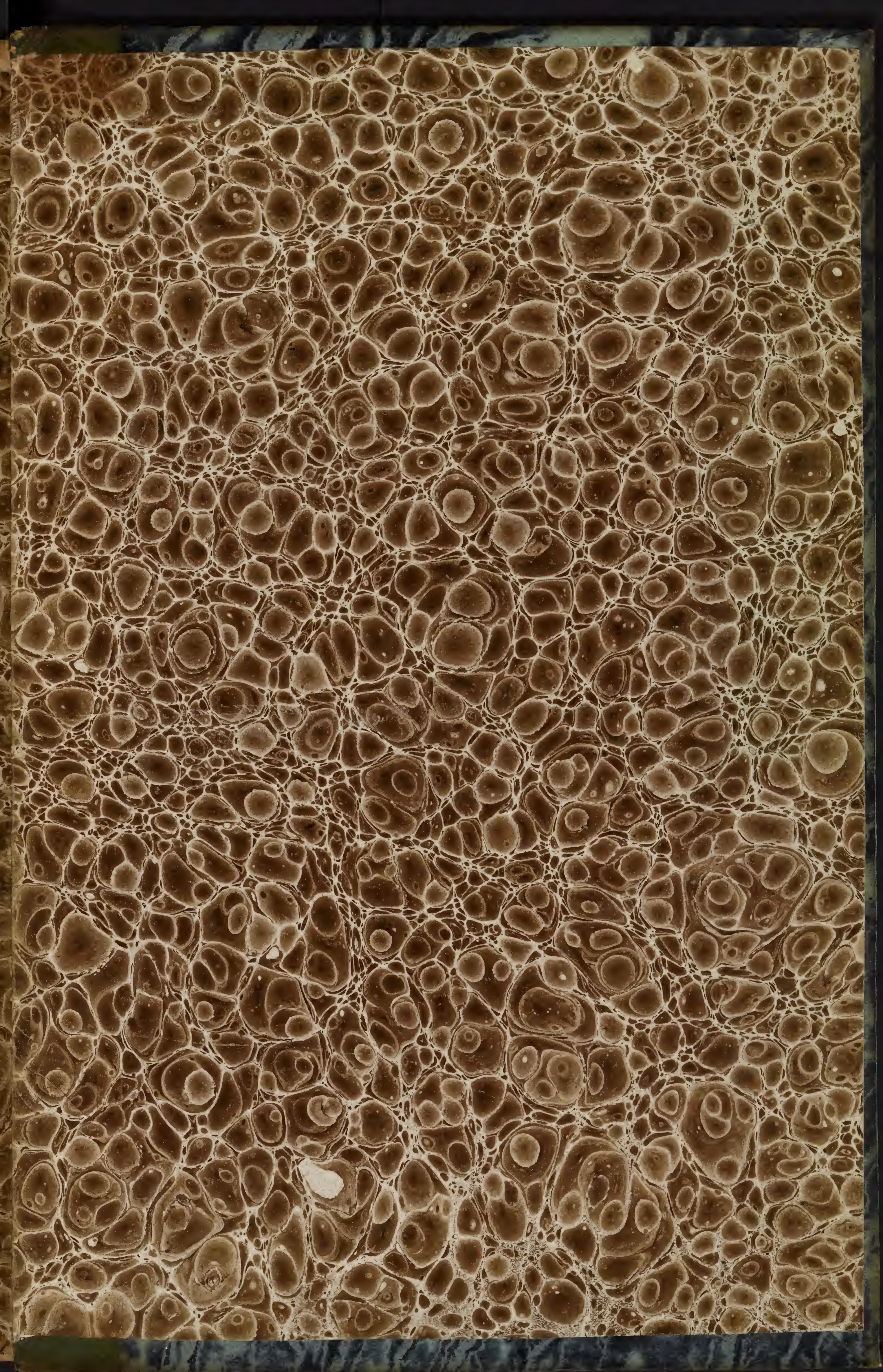






ÉCOLE ROYALE DES JEUNES LANGUES DE PARIS







# Ecole Royale des Jeunes de Langues de Paris.

Inscrit au Catalogue, Langue Persane, sous le N° ~~[illegible]~~ 46

---

Manuscrit de l'Elève Wiet.

---

1841.



مقدّمهٔ

# گلستانِ سعدیِ شیرازی

بسم اللهِ الرّحمنِ الرّحیم

منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب
قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که
فرو میرود ممدّ حیاتست و چون برآید مفرّح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
بیت از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد

ور نه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان

نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس

بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای

منکر نبرد

قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

توکه با دشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد و

دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت نو روزی قبای
سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
نائی بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش
نخل باسق گشته

قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبر است از سرور کاینات و فخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور
زمان محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم
بیت شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم بسیم وسیم

بلغ العلی بکماله

کشف الدجا بجماله

حسنت جمیع خصاله

صلّوا علیه و آله

بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان

چه باك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار

دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جلّ و علا

بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند

باز اعراض کند بازش بتضرّع و زاری بخواند حقّ

سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی

و لیس له ربّ غیری فقد غفرت له دعوتش را

اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری

دعا و زاری بنده شرم همیدارم

بیت کرم بین و لطف خداوندگار

گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که

ما عبدناك حق عبادتك و واصفان حلیهٔ جمالش

بتحیّر منسوب که ما عرفناك حقّ معرفتك

قطعه کر کسی وصف او زمن پرسد

بی دل از بی نشان چه کوید باز

عاشقان کشتکان معشوقند

بر نیاید ز کشتکان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو

برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده

انکاه که از ان حالت باز آمد یکی از اصحاب

بطریق انبساط کفت از ان بوستان که تو

بودی ما را چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت
بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی
پر کنم هدیّهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی خبران اند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

## محامد پادشاه اسلام
## جلّد اللّه ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواهٔ عوامّ افتاده
است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر
میخورند و رقعهٔ منشاتش که چون کاغذ زر
میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خوداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان
قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه
معظّم اتابک اعظم مظفّر الدّین و الدنیا ابو بکر
بن سعد بن زنکی ظلّ اللّه تعالی فی ارضهٔ ربّ
ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لا جرم کافهٔ انام از خواصّ و عوام بمحبّت او

گرائیده اند که النّاس علی دین ملوکهم

رباعی زان گه که ترا بر من مسکین نظرست

آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست

هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

نظم گلی خوشبوی در حمّام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گل ناچیز بودم

ولیکن مدّتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد

وگر نه من همان خاکم که هستم

اللّهم متّع المسلمین بطول حیاته و ضاعف

ثواب جمیله حسناته و ارفع درجة اودّایه و
ولاته و دمّر علی اعدایه و شناته بما تلی فی القرآن
من آیاته اللّهم آمن بلده و احفظ ولده

نظم لقد سعد الدّنیا به دام سعده
و ایّده المولی بالویة النّصر
کذلك تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطّهٔ پاك شیرازرا بهیبت
حاکمان عادل وهمّت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد

نظم ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنك ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی

5.

همه آدمی زاده بودند لیکن

چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی

درون مردمی چون ملائک نیان محضر

برون لشکری چون هزبران جنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم

پلنگان رها کرده خوی پلنگی

چنان بود در عهد اوّل که دیدم

جهان پر زآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایّام سلطان عادل

اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

نظم

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا

امروز کش نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا

برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاك پارش
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

## سبب تالیف کتاب گلستان

یکشب تأمّل ایّام گذشته میکردم و بر عمر تلف
کرده تاسّف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را
بالماس آب دیده می سفتم و این بیتهای
مناسب حال خود می گفتم

مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
واین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بد چون همی بباید مرد
خناك آن کس که گوی نیکی برد
برك عیشی بگور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز

اندکی ماند وخواجه غرّه هنوز

ای تهی دست رفته در بازار

ترسمت پر نیاوری دستار

هرکه مزروع خود بخورد وبخواید

وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمّل این معنی مصلحت آن دیدم که

در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فرا

خود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و

من بعد پریشان نگویم

بیت زبان بریده بکنجی نشسته صمّ و بکم

به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت نمود و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه کنونت که امکان گفتار هست

بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد

بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلّقان منش برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّت جزم که بقیّت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر بتوانی سر خویش

گیر وراه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مالوف
و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست
و کفارت یمین سهلست و خلاف راه صوابست
و عکس رای اولی الالباب ذو الفقار علی در
نیام و زبان سعدی در کام

قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیلور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن

بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوّت
نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروّت
ندانستم که یار موافق بود و محبّ صادق
بیت چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن کفتم و تفرّج کنان بیرون
رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرامیده
بود و آوان دولت ورد رسیده



بیت پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
قطعه اوّل اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

تا شبی در بوستان با یکی از دوستان اتّفاق مبیت افتاد موضع خوش و خرّم و درختان دلکش درهم کفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا از تاکش درآویخته

قطعه روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنکارنك
وین پر از میوهای کوناکون
باد در سایهٔ درختانش
کسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از کل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و عزیمت

شهر کرده کفتم کل بوستان را چنانکه
دانی بقائی نباشد و عهد کلستان را وفائی
نه و حکما کفته اند هرچه نپاید دلبستکی را
نشاید کفتا پس طریق چیست کفتم برای
نزهت ناظران و فسحت خاطران کتاب
کلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و کردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدّل
نکند

مثنوی بچه کار آیدت زکل طبقی
زکلستان من ببر ورقی
کل همین پنج روز و شش باشد
وین کلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بکفتم از دامن کل بریخت

۱۵۰

بود در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
دو دران چند روز اتّفاق در بیاض افتاد درحسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که
متکلّمان را بکار آید و مترسّلان را بلاغت افزاید
فی الجمله از گل بوستان بقیّتی موجود بود که
کتاب گلستان تمام شد تمام آنگه شود بحقیقت
که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ
گردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان
کهف الامان المؤیّد من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولت القاهرة سراج الملّة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب و العجم سلطان البر والبحر وارث ملک
سلیمان مظفر الدّنیا و الدّین ابو بکر بن سعد

بن زنگی ادام اللّه تعالی اقبالها و جعل کلّ خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه کر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

۱۱.

## ذکر امیر کبیر فخر الدّین ابو بکر بن ابو نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلّی نشود مگر آنکه

که متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مویّد مظفّر علی الاعدا ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربّی الفضلا محبّ الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواصّ
فخر الدولت و الدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوك والسلاطین ابو بکر بن ابو نصر
اطال الله عمره و اجلّ قدره و شرح صدره و
ضاعف اجره که ممدوح اکابر افاقست و مجمع
مکارم اخلاق

بیت هرکه در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی
معیّنست که اگر در ادای آن برخی

تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض
خطاب آیند و در محلّ عتاب مکّس برین
طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر
ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر لازم و ادای چنین خدمت در غیبت
اولیترست که در حضور که این بتصنّع
نزدیکست و آن از تکلّف دور و باجابت مقرون

نظم

پشت دوتای فلک راست شد ازخرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایّام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاصّ کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نیکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

۱۲.

## عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیری و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که گفتم

مثنوی

سخندان پروردهٔ پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمّل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه بر آور نفس
وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحّر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده وشبه در بازار جوهریان جوی نیرزد وچراغ پیش آفتاب نوری ندهد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید

13.

مثنوی هرکه گردن بدعوی افرازد
دشمن از هرطرف بدو تازد
سعدی افتاده است آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اوّل اندیشه وانگهی گفتار
پای پست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بوستان
شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ــ
ننهند قدّم الخروج قبل الولوج
مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنان
چه زند پیش باز روئین چنان
گربه شیر است در گرفتن موش
لیك موش است در مصاف پلنان
امّا باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم
از عوایب زیردستان بپوشند ودر افشای

جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل
اختصار از نوادر و اثار و حکایات و اشعار و
سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و
برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف
کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق ۱۸۰

قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
زما هر ذرّه خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند درکار درویشان دعائی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

15

# خط عن التسلة

École Royale
des
Jeunes de Langues de Paris.

---

Suite du précédent Manuscrit.

---

1841

# گُلِستانِ سَعدِی

## بابِ أوَّل

## دَرْسِیرَتِ مُلُوك ،،

۱ حکایت  پادشاهی شنیدم که بکشتن اسیری اشارت
کرد. بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملکرا

دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هرکه

دست از جان بشوید هرچه دردل دارد بگوید

بیت اذا یئس الانسان طال لسانه

کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزران نیک محضر

گفت ای خداوند میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن

النّاس والله یحبّ المحسنین ملکرا برو رحمت آمد و از

سرخون او درگذشت وزیری دیگر که ضدّ او بود گفت

ابنای جنس مارا نشاید درحضرت پادشاهان جز براستی

سخن گفتن این ملکرا دشنام داد و ناسزا گفت ملک

روی از این سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی

پسندیده تر آمد از این راستی که تو گفتی که آنرا روی

در مصلحتی بود واین‌را بنا برخبث وحکما کفته اند
دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انکیز
بیت هرکه شاه آن کند که او کوید
حیف باشد که جز نکو کوید
حکمت برطاق ایوان فریدون نوشته بود
مثنوی جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنک رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جملهٔ وجود او ریخته بود وخاک شده مکر چشمان

۱۵.

او که همچنان درچشم خانه همی گردیدند و نظر میکردند
سایر حکما از تأویل آن عاجز ماندند مگر درویشی که
خدمت بجان آورد وگفت هنوز نگرانست که
ملکش با دیگرانست

قطعه بس ناموركه زیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیرلاشه را که سپردند زیرخاک
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود وحقیر
و دیگر برادرانش بلند وخوبروی باری پدرش
بکراهیت و استحقار دروی نظر کرد پسر بفراست

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظفه والفیل جیفة

بیت اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

نظم تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست

شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در آن مدّت ملک را دشمنی صعب روی
نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اوّل کسی که اسب
در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

قطعه نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان
کاردیده بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین
خدمت ببوسید و گفت

قطعه ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید (که در آن روز) —
سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار
حمله کردند شنیدم که در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند چون پیش پدر آمد پدر سر و چشمشرا
ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش
کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام
بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان بگیرد

بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

ور همای ازجهان شود معدوم

پدررا ازاین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف باد حصّهٔ مرضیه معیّن کرد تا فتنه بنشست ونزاع برخاست وگفته اند ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی در نگنجند

قطعه نیم نانی گرخورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیم دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیم دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیّت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلّهٔ کوه بدست آورده بودند وملجا

وماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان
ممتنع گردد
مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی مردی بر آید زجای
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نکسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
فی الجمله سخن مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بر
گماشتند وفرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چند از مردان
واقعه دیده وجنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب

جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند وغنایم
بنهادند نخستین دشمن که برسر ایشان تاخت
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذاشت
بیت قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت
مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را
یکان یکان برکتف بستند بامدادان بدرگاه ملك
حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در
آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو
رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده
یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی

20.

تمتّع نیافته توقّع از کرم عمیم و لطف خداوندی

آن است که بخشیدن خون او بر بنده منّت نهند

ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای

بلندش نیامد و گفت

بیت پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست

تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد

ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و

افعی کشتن و بچّه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرو مایه روزگار مبر

کز نیئ بوریا شکر نخوری

چون وزیر این سخن بشنید طوعًا و کرهًا بپسندید و بر

حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام

ملکه فرمود عین حقیقتست که اکر در سلک صحبت
ان بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان کرفتی ویکی از ایشان
شدی امّا بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز طفلست و
سیرت بغی وعناد ان کروه در نهاد وی متمکّن نشده است
و در حدیثست که ما مِن مولود الّا وقد یولد علی فِطرَةِ
الاسلام ثمّ ابواه یهوّدانه و ینصّرانه و یمجّسانه

قطعه با بدان یار کشت همسر لوط
خاندان نبوّتش کم شد
سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت و آدم شد

21. این بکفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار
شدند تا ملک از سر خون او در کذشت وکفت بخشیدم
اکرچه مصلحت ندیدم

رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم که بسی آب ز سر چشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همکنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمّهٔ میکفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است وجهل قدیم از جبلّت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسّم آمد و کفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلّه در او

پیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیررا
بادو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در
مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد ملکرا
خبر کردند ملك دست تحیّر بدندان گزیدن گرفت وگفت
قطعه شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و در شوره بوم خس
22. قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیك مردان
حکایت سرهنك زادهٔرا بردر سرای اغلمش دیدم که عقل و
کیاستی و فهم وفراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی

آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود

بیت   بالای سرش زهوشمندی

می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول در نظر سلطان آمد که جمال صورت

و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست

نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر

وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی

بیفایده نمودند

بیت   دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست

معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان درحق توچیست

گفت در سایهٔ دولتِ خداوندی همگنان را راضی کردم

مگر حسودرا که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من

دولت و اقبالِ خداوندی باقی باد

قطعه توانم آن که نیازارم اندرونِ کسی

حسود را چه کنم کو زخود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقّتِ آن جز بمرگ نتوان رست

23.

قطعه شوربختان بآرزو خواهند

مقبلان را زوالِ نعمت وجاه

گر نبیند بروز شپّره چشم

چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتابِ سیاه

حکایت یکی را از ملوکِ عجم حکایت کنند که دستِ تطاول بمالِ رعیّت دراز کرده بود وجور واذیّت اغاز کرده خلق از مکاید ظلمش درجهان برفتند واز کربتِ جورش راهِ غربت گرفتند چون رعیّت کم شد ارتفاعِ ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی ماند ودشمنان از هر طرف

زور آوردند

قطعه هرکه فریاد رسی روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش از ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه می‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت برو پادشاهی چه گونه مقرّر شد گفت انچنان که شنیدهٔ خلقی برو بتعصّب گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان بلشکر کند سروری

کفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چیست

کفت پادشاه را عدل باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در 24.

سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم فکند

پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود و

بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر

خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند

و پریشان شده بر ایشان مقرّر گشت

بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوستارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن و زجنان خصم ایمن نشین
زآن که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلام عجمی درکشتی نشسته بود غلام
دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازاو منغص شد
چاره نمیدانستند حکیمی دران کشتی بود گفت اگر
فرمائی من اورا خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف
باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
غوطه خورد ازمویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند
بهر دو دست در دنبال کشتی اویخت چون برآمد
بگوشه بنشست و قرار یافت آن ملک را پسندیده
آمد گفت درین چه حکمتست گفت اوّل محنت غرق
شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست

همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبت گرفتار آید

قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت فرقست میان آن که یارش در بر

با آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا

دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم

ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و

بر عهد من اعتماد کلّی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش

قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چو او صد برائی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود درحالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زآنک

امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاده مرگ دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السّلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

وانان که غنی ترند محتاج ترند

انکه روی بمن کرد و کفت از انچه که همّت درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم کفتمش بر رعّیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

نظم ببازوان توانا و قوّت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

بترسد آن که بر افتادکان نبخشاید

که کر زپای در آید کسش نکیرد دست

هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

زکوش پنبه برون آرو داد خلق بده

وکر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضای یکدیکرند

27.

که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
توکز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویش مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجّاج یوسف را خبر کردند اورا بخواند وگفت دعای خیر بر من بکن درویش دست برداشت وگفت خدایا جانش بستان حجّاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا وجملهٔ مسلمان را

مثنوی ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید
که از جملهٔ عبادتها کدام فاضلترست کفت ترا خواب
نیم روز تا دران حالت کسی را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز
کفتم این فتنه است خوابش برده به
آن که خوابش بهتر از بیداریست
انچنان بد زندگانی مرده به

28.

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود ودر پایان مستی میکفت

بیت مارا بجهان خوشتر از ین یکدم نیست
کز نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود و کفت

بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملکرا این کلام خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون
داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملکرا بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت
خلعتی بر آن مزید کرد و باز آمد

بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالتی که ملکرا پروای او نبود حال درویش بگفتند بهم بر
آمد و روی ازو درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب ر
فطنت و خبرت که از حدّت و سورت پادشاهان بر
حذر باید بود که غالب همّت ایشان بر معضلات امور
مملکت متعلّق باشد و تحمّل ازدحام عوامّ نکنند

مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ مبذّر را که چندین نعمت

باندک مدّت بر انداخت ندانند که خزینهٔ بیت المال

لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان شیاطین

بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم

که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه

اسراف نکنند امّا انچه فرمودی از زجر و منع مناسب

سیرت ارباب همّت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن

و باز بنومیدی خسته خاطر کردن

بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز

بلب آب شور گرد آیند

بیت مرغ جائی پرد که چینه بود

نه بجائی رود که چه نبود

حکایت یکی از پادشاهان پشین در رعایت مملکت

سستی کردی و لشکر بسختی داشتی چون دشمن صعب

روی نمود همه پشت بدادند

بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامتش

کردم و گفتم دونست وناسپاس و سفله وحقّ ناشناس که

باندک تغیّر حال از مخدوم قدیم خود بر گردد و حقوق

نعمت سالیان نوردد گفت اگر بگویم معذور داری شاید

که اسپم بی جو بود و نمدزین در گرو و سلطان که بزر با

سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

30.

بیت   زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

بیت   اذا شبع الکمیّ یصول بطشًا

وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد وبحلقهٔ درویشان در آمد برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیّت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی   آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

و زدست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه مرا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکترا شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آن

است که بچنین کارها تن درندهد

بیت همای برهمه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد وجانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یکدم دراو افتد بسوزد

31. افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر

باید بود که گاه بسالی برنجند وگاه بدشنامی خلعت
دهند وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و
عیب حکیمان

بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی وظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک
من آورد که کفاف اندک دارم وعیال بسیار و طاقت
بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیم دیگر نقل کنم
تا درهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک وبد
حال من اطلاع نباشد

بیت بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من
بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل

کنند و گویند

قطعه ببین آن بی حمیّت را که هرگز

بخواهد دید روی نیک بختی

تن آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد به سختی

درعلم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجهت

شما جهتی معیّن گردد که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّهٔ

عمر از عهدهٔ شکر آن نتوانم بیرون آمد گفتم ای یار عمل

پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای

خردمندانست بدین امید دران بیم افتادن

قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش

که خراج زمین و باغ بده

32.

یا بتشویش و غصّه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه

کفت این سخن موافق حال من نکفتی وجواب سوال
من نیاوردی نشنیدهٔ که کفته اند هرکه خیانت ورزد دستش
از حساب بلرزد

بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که کم شد از ره راست

وحکما کفته اند چهار کس از چهار کس همی ترسند و
بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق
از غمّاز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست

قطعه مکن فراخ روی در عمل اکر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنک
تو پاک باش ومدار ای برادر ازکس باک
زنند جامهٔ نا پاک کازران بر سنک

کفتم حکایت ان روباه مناسب حال تست که دیدندش

گریزان و افتان وخیزان کسی گفتش چه آفتست که
موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که شتررا بسخره
میگیرند گفتند ای سفیه شتررا با توچه مناسبتست و
ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان
بغرض گویند که این شترست وگرفتار آیم کرا غم تخلیص
من باشد یا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده
شود مارگزیده مرده باشد گفتم ترا همچنان فضلست و
دیانت امّا حسودان در کمینند و مدّعیان گوشه نشین اگر
انچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در
معرض خطاب پادشاه آئی و در محلّ عتاب افتی دران حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که
ملك قناعت را حراست کنی و ترك رئاست گوئی که عاقلان
گفته اند

33. بیت بدریا در منافع بیشمارست

وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل وکفایتست وفهم و درایت وقول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روز برین برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن در گذشت

و بمرتبهٔ برتر از آن متمکّن گشت و همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرّب حضرت
سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

بیت الا لا تحزننّ اخوان البلیّة
وللرحمان الطاف خفیّة

بیت منشین ترش از گردش ایّام که صبر
تلخست و لیکن بر شیرین دارد

34. دران مدّت مرا با جمع یاران اتّفاق سفر مکّه افتاد و
چون از زیارت مکّه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال
چیست گفت انچنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و

بخیانتم منسوب کردند و ملك در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند
قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش در آرد زپای
همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که
مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند
و ملك موروثم خاص گفتم ان نوبت اشارت من قبول
نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناك یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از ین بیش ریش درونش خراشیدن
و نمك پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و کفتم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد بند مردم
دگر ره کر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح اراسته یکی از بزرگان درحقّ این طایفه حسن
35. ظنّ بلیغ داشت و ادراری معیّن کرده بود مکر یکی
از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظنّ آن
شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران را مستخلص کنم آهنك خدمتش کردم دربانم
رها نکرد وجفا کرد معذورش داشتم بحکم آن که
کفته اند

قطعه در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند باکرام در آوردند و برتر مقامی معیّن کردند امّا من بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت بگذار که بندهٔ کمینم

تا در صف بندگان نشینم

گفت اللّه اللّه چه جای این سخنست

بیت گر بر سر و چشم من نشینی

نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد گفتم

— lacune. —

36.

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث
یافت دست کرم بر کشاد و داد سخاوت بداد و
نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیّت بریخت

قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در
پیشست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت
فرو مانی

قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا ننشانی ازهریان جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك زاده روی از این سخن درهم کشید که موافق رایش نیامد و گفت خدای عزّ و جلّ مرا مالك این مملکت گردانید است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

بیت قارون هلاك شد که چهل خانهٔ گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت



حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردندی نمك نبود غلامی پروستا فرستادند تا نمك آورد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند از این قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل اندك بوده است و هرکه آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه اگر زباغ رعیّت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
بیت نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار
حکایت عملی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی
تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته
اند هرکه خلق خدای تعالی را بیازارد تا دل خلقی را
بدست آرد خدای تعالی همان خلقرا بروی گمارد تا
دمار از روزگارش برآرد
بیت آتش سوزان نکند با سپند
انچه کند دود دل مستمند
لطیفه. گویند سرور در جملهٔ حیوانات شیرست

کمترین جانوران خر و باتّفاق خردمندان خر بار
بر به از شیر مردم در
مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همیکشد عزیزست
گاوان وخران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار
ملك را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد اورا در
شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت
قطعه حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی
یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و گفت
قطعه نه هرکه قوّت بازو و منصبی دارد

38.

بسلطنت بخورد مال مردمان بگذاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
نگاه میداشت تا وقتی که ملک خشم برو گرفت و در چاهش
کرد درویش درآمد و آن سنگ را بر سرش انداخت
گفت توکیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت
من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم
فرصت غنیمت شمردم

مثنوی ناسزائی را چو بینی بختیار

عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درّنده تیز

با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد سیمین خودرا رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار

پس بکام دوستان مغزش برآر

39.

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن کردن ادب نیست طایفهٔ از حکمای یونان متّفق شدند که مرین دردرا دوائیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته اند ملک پدر و مادرش بخواند و بنعمت بیکران خوشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیّت ریختن برای سلامت نفس پادشاه

روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای
خنده است پسر گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و
قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در
هلاک من بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم
بیت پیش که بر آورم زدستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و درکنار گرفت و نعمت
بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن
هفته شفا یافت

قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبانی برلب دریای نیل

زیر پایت گر ندانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان

در عقبش رفتند و باز آوردند وزیررا با وی غرضی بود

اشارت بکشتن او کرد تا دگر بندگان چنین حرکت

نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که

در قیامت بخورد من گرفتار آئی اگر این بنده بخواهی

کشت باری بتاویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ

نباشی ملک گفت تاویل چه گونه کنم گفت اجازت

40.

فرمای تا من وزیررا بکشم انکه بقصاص او مرا بفرمای
کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیررا کفت
چه مصلحت می بینی کفت ای خداوند بصدقهٔ کور
پدرت این حرام زاده را بگذار تا مرا هم در بلا نیافکند
گناه ازمن است که قول حکمارا معتبر نداشتم که
کفته اند

قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خودرا بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس و
نیک محضر که همکنان را در مواجهت خدمت کردی
و در غیبت نیکوئی کفتی اتفاقا ازوی حرکتی درنظر
ملک ناپسندید آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود

سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و
بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه صلح با دشمن اکر خواهی هرکه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد مؤذیرا
سخنش تلخ نخواهی دهانش شیرین کن

انچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون
آمد و به بقیت در زندان بماند یکی از ملوک آن
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند
اکر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب
ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر
سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او

مفتخرند و جواب مکتوب را منتظر خواجه برین
وقوف یافت از خطر اندیشید جواب مختصر چنانکه
مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی
از متعلّقان ملک برین واقعه مطّلع شد و ملک را
اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک
نوحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند
نوشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت
این خاندانست و باندک مایهٔ تغیّر خاطر با ولی نعمت
خود بیوفائی نتوان کرد که گفته اند

بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملکرا حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت ترا گناهی نمی بیند
بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را
مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق
نعمت برین بنده داری و ایادی منّت

مثنوی گر گزندت رسد زخلق مرنج

که نه راحت رسد زخلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرّف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلّقان دیوان را فرمود
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنند که

ملازم درگاه است و مترصّد فرمان و سائر
خدمتگاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای
خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علوّ
درجات بندگان بدرگاه حق جلّ و علا همین مثال
دارد

نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را بطرح دادی صاحبدلی
براو بگذشت و گفت

بیت ماری توکه هر کرا بینی بزنی
یا بوم که کجا نشینی بکنی

قطعه زورت ار پیش میرود باما
باخداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از و درهم کشید
و برو التفاتی نکرد تا شبی که آتش از مطبخ در انبار
هیزمش افتاد و سائر اماکنش بسوخت و از
بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاق همان
صاحبدل برو بگذشت شنیدش که با یاران همی
گفت ندانم این آتش کجا در سرای من افتاد گفت

43.

از دود دل درویشان

قطعه حذر کن زدود درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت بر تاج شاه کیخسرو نوشته بود

قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود سیصد

و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز

بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال

یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه

و نه بندش در آموخت مگر یان بند که در
تعلیم آن دفع انداختی پسر در صنعت و قوّت
بسر آمد وکسی را با او امکان مقاومت نبودی
تا بحدّی که پیش سلطان گفت استادرا فضیلتی
که بر من است از روی بزرگی وحقّ تربیّت است
والّا بقوّت ازو کمتر نیستم بصنعت با او برابرم
ملکرا این ترک ادب از وی پسندیده نیامد بفرمود
تا مصارعت کنند مقامی متّسع معیّن کردند ارکان
دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل
مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
ازجای برکندی استاد دانست که جوان ازو
بقوّت برترست بدان بند غریب که از وی نهان
داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن
ندانست استاد بد و دست از زمین بر داشت

150

و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق
برخاست ملك فرمود تا استادرا خلعت و نعمت
دادند و پسررا زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای خداوند استاد بزور و قوّت بر من دست نیافت
بل که در علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوّت مده که
اگر دشمنی کند بتواند گزندت کرد نشنیدهٔ که چه
گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذاشت درویش از انجا که فراغ ملك قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد و پادشاه از انجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند وزیر گفت پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت بگو ملك را توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملك از بهر پاس رعایا از بهر طاعت ملوك

قطعه پادشاه پاسبان درویشست

گرچه نعمت بفرّ و دولت اوست

گوسفند از برای چوبان نیست

45.

بل که چوبان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی

دیکریرا دل از مجاهدت ریش

روزکی چند باش تا بخورد

خاك مغز سر خیال اندیش

قطعه فرق شاهی و بندکی برخاست

چون قضای نوشته آمد پیش

از کسی خاك مرده باز کند

نشناسد توانکر از درویش

ملکرا کفتار درویش استوار آمد کفت از من

چیزی بخواه کفت آن می خواهم که دیکر بارم

زحمت ندهی کفت مرا پندی بده کفت

بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست

کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذو النّون مصری رفت و همّت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النّون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه گر نبودی امید راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی

همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت این عقوبت بیک نفس بر من بر آید و بزهٔ آن برتو جاوید بماند

رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملکرا این نصیحت او سودمند آمد و از سر خون

او در گذشت و عذر خواست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح

مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی بر وفق دانش

خود رای میزد ملك نیز همچنین اندیشه میکرد

بزرجمهررا رای ملك اختیار افتاد وزیران در سرّ

گفتندش رای ملکرا چه مزیّت دیدی بر فکر

چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم

نیست و رای همکنان در مشیّت الله تعالی است

که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك

اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلّت

متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم

مثنوی خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خیش باشد دست شستن

اگر خود روزرا گوید شبست این

بباید گفت اینک ماه و پروین

٤٦.

حکایت سیّادی گیسوان بر تافت که من علویم

و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حجّ می آیم و قصیدهٔ

پیش ملك برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود

و اکرام کرد تا یکی از ندمای ملك دران سال از

سفر دریا آمده بود گفت من اورا در عید اضحی

در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد و دیگری

گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه

باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملك

فرمود تا برنندش و برانند که چندین دروغ چرا
گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی
سزاوارم گفت آن چیست گفت

قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك بخندید و گفت ازین راستتر سخن در عمر
خود نگفته بفرمود تا انچه مامول اوست
مهیا دارند

حکایت آورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان
رحمت آوردی و صلاح همکنان را جستی اتّفاقا
روزی بخطاب ملك گرفتار آمد همکنان در موجب

استخلاص او سعی کردند و موکّلان بر وی در
معاقبتش ملاطفت کردند و بزرگان ذکر
سیرت نیك او بافواه میگفتند تا ملك از سر
خطای او درگذشت صاحبدلی برین حال اطّلاع
یافت و گفت

قطعه تا دل دوستان بدست آری

بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیك خواهان را

هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن

دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرّشید پیش پدر
آمد خشمناك كه فلان سرهنك زاده مرا دشنام
داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت چنین

48.

کسان را جزا چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیکری بزبان بریدن و دیکری بمصادره و نفی هارون الرّشید کفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اکر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حدّ کذرد انکاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه نه مردست آن بنزدیك خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نکوید

مثنوی یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمّل کرد و کفت ای نیك فرجام
بتر زانم که خواهی کفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم
زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملّاح را
گفت که بگیر این هر دورا صد دینارت
بدهم ملّاح در آب رفت تا یکی را خلاص
کرد و دیگری هلاک شد گفتم بقیّت عمرش
نمانده بود از ان سبب در گرفتن او تاخیر
کردی ملّاح بخندید و گفت انچه تو گفتی
یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن
این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان مانده
بودم او مرا بر اشتر نشاند و از دست ان
دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق
اللّه العظیم که من عمل صالحًا فلنفسه و من
اساء فعلیها

قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی
باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت
سلطان نمیکنی تا از مشقّت کارکردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت
خدمت رهائی یابی که حکما گفته اند نان
خود خوردن و نشستن به که کمر زرّین
بستن و بخدمت ایستادن

بیت بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عزّ و جلّ فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا امثال ما بر مثال اطبّا اند و

47

طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم
که رای شما بر صوابست مرا دران سخن
کفتن حکمت نباشد

قطعه چو کاری بی فضول من بر آید

مرا در وی سخن کفتن نشاید

وکر بینم که نابینا و چاهست

اکر خاموش بنشینم کناهست

حکایت هارون الرّشید را چون ملك مصر مسلّم
شد کفت بخلاف ان طاغی که بغرور ملك مصر
دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مکر
بکهترین بندکان سیاهی داشت کودن نام او خصیب
ملك مصررا بوی ارزانی داشت کویند عقل و
کفایت او بحدّی بود که طایفهٔ حرّاث مصر
شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم

بر کنار نیل باران بی وقت آمد تلف شد بخندید
و گفت پشم بایستی کاشتن صاحب دلی بشنید
و گفت

مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی
زنادان تنگ روزیتر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست درجهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصّه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند

51.

خواست که درحالت مستی با وی جمع
آید کنیز ممانعت کرد ملك در خشم شد
و مراورا از بندگان بسیاهی بخشید که لب
زبرینش بگریبان فرو هشته هیکلی بود که صخرهٔ
جنّی از طلعتش برمیدی و عین القطر از
بغلش بگندیدی

بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی
برو ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وآنگه بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در ان مدّت نفس طالب بود و
شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش

برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و
نیافت ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود
تا سیاه را با کنیز دست و پا استوار ببندند
و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از
وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست
که سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و
انعام خداوندی معتادند گفت اگر در
مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی
گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند
قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی پر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملکرا این لطیفه خوش آمد و کفت سیاه را
بتو بخشیدم کنیزکرا چه کنم کفت کنیزک را
بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم اورا شاید

52.

قطعه هرکز اورا بدوستی مپسند
که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان کندیده

قطعه دست سلطان دکر کجا یابد
چون بسرکین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب
کوزه بکندشته بر دهان سکنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب بچه کرفتی که ملوک پیشین
را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش از تو بود

وچنین فتحی میّسر نشد کفت بعون خدای تعالی هر مملکترا که کرفتم رعیّتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم

بیت بزرکش نخوانند اهل خرد

که نام بزرکان بزشتی برد

قطعه این همه هیچست چون می بکذرد

بخت و تخت وامر ونهی وکیر و دار

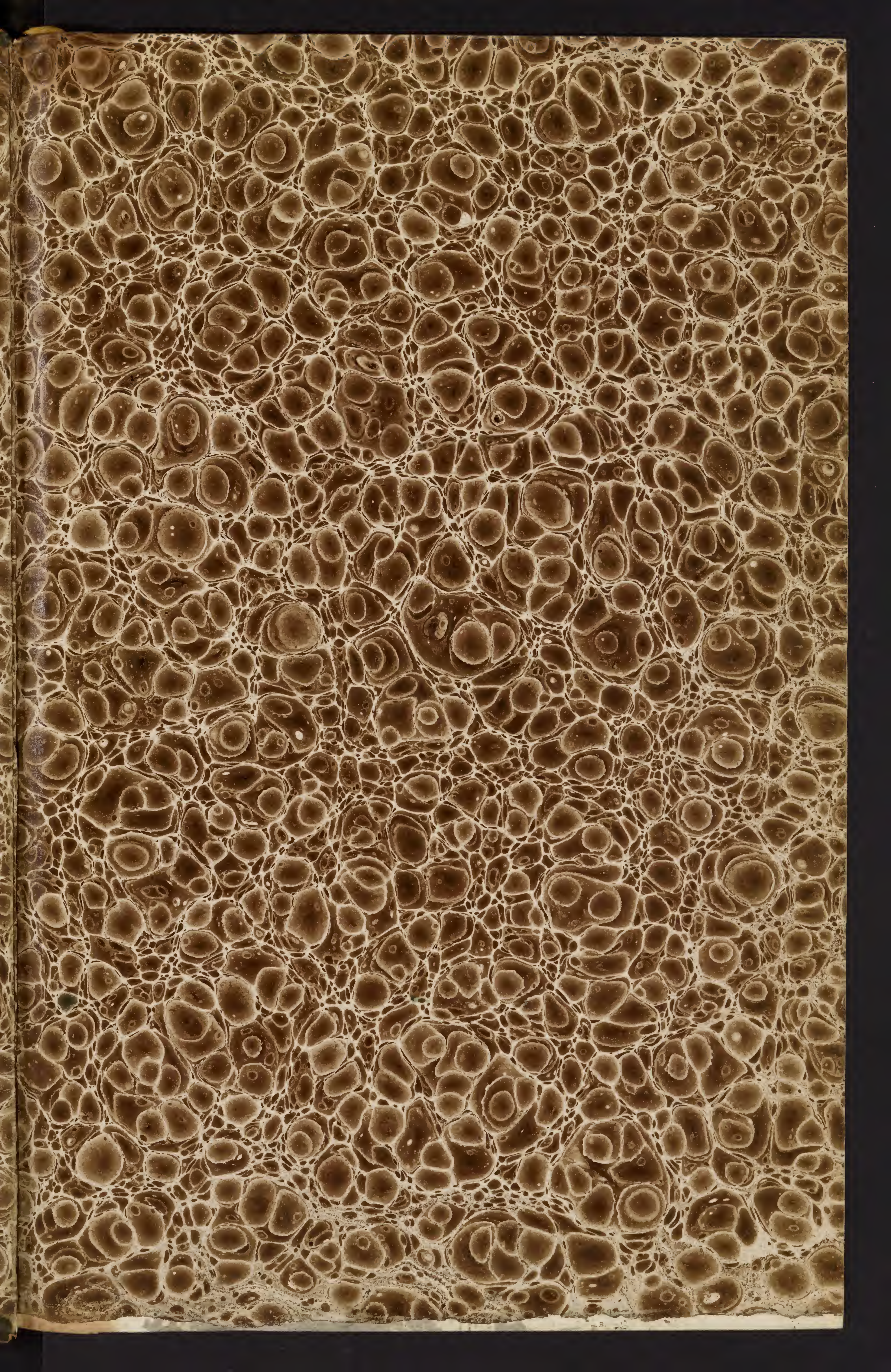
نام نیك رفتکان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت پایدار

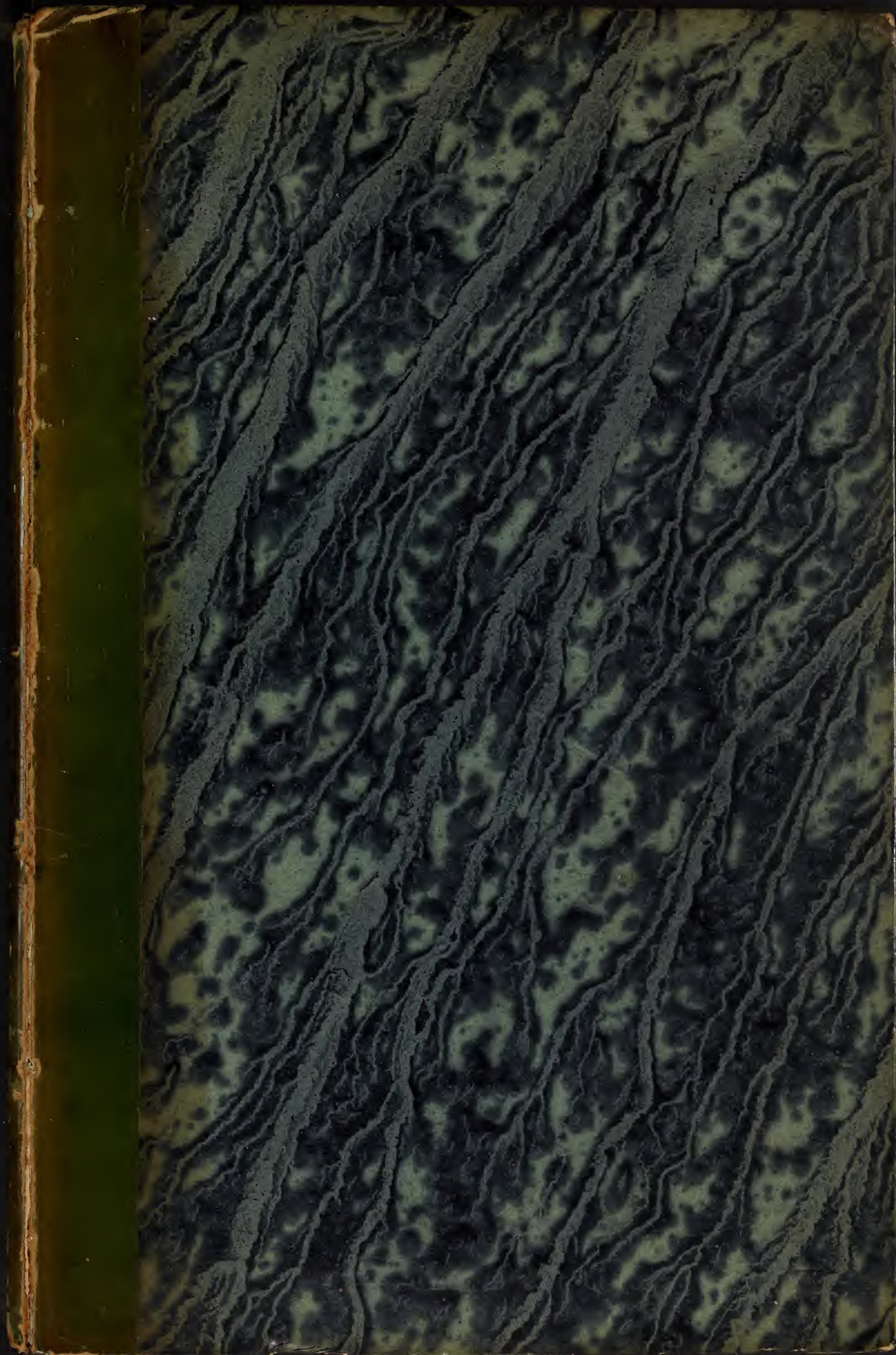
تمّ الکتاب

بعون الملك الوهّاب

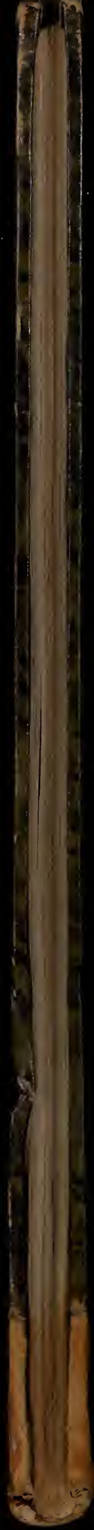













GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart